



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و هشتاد و ششم





خانم رقیه از اردبیل



با سلام

خلاصه‌ی غزل شماره‌ی ۳۰۶۷ از دیوان شمسِ مولوی، تفسیر شده در برنامه ۹۳۶

تو در عقيلهٔ ترتيب کفش و دستاري
 چگونه رطل گران خوار را به دست آري؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۶۷

مولانا می‌گوید، انسان به عنوان امتداد خدا به صورت هشیاری، آمده و با چیزهای این جهانی همانیده شده و در اثر عبور فکرهای همانیده، من‌ذهنی درست کرده است. یک من فکری توهمی، که مولانا به آن عقيله می‌گوید، و این عقيله یا پایبند، از بچگی به پای هشیاری ما بسته می‌شود و چون به حرف بزرگان هم گوش نمی‌دهیم، فکر می‌کنیم این جور زندگی کردن، همان زندگی واقعی است. ولی مولانا می‌گوید: «این چیزی که ذهنت بر اساس همانیدگی‌ها و ترتیب و نظم من‌ذهنی نشان می‌دهد و یک چیدمانی از باورها و الگوهای از پیش ساخته، درست کرده‌ای، زندگی ندارند، تو از آنها زندگی نخواه. این کار بستن راه خدا و صنع و آفریدگاری اوست و مجموعه‌ی این عقيله برای تو دردساز می‌شود. بنابراین اگر بخواهی در این دام بمانی و این عمل‌ها را به دیگران هم تحمیل کنی، چگونه این رطل گران، این فضای یکتایی، این مستی و شادی بی‌سبب و عشق و خرد را به دست خواهی آورد؟ پس بدون مقاومت، فضا را در اطراف وضعیت‌ها باز کن، تا به منظور اصلی که زنده شدن به خداست، بررسی.»

خوش خبران غلام تو، رطل گران سلام تو
چون شنوند نام تو، یاوه کنند پا و سر
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۱

خوش خبران، کسانی هستند که به خبر ذهنی قناعت نمی کنند، بلکه فضا را باز می کنند و از آن ور خبر می گیرند.
و وقتی نام تو را می شنوند، و تو به آنها سلام می کنی، با تو یکی می شوند و پا و سر ذهنی را دور می اندازند.

به جان من، به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی ای، مردمی و جان داری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

مولانا می گوید: تو را به جان خودم قسم می دهم، که جان من با جان تو یکی است، جانی که مرکزش عدم است، و تو نیز این جان را داری. فضا را باز کن و مرکزت را عدم کن و با آن جانی که زندگی داده و خود زندگی است، به خرابات فضای باز شده این لحظه ابدی بیا.

بیا و خرقه گرو کن به می فروش الست
 که پیش از آب و گلست از الست خمّاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ما به عنوان هشیاری، این عقيله را پوشیده ایم. و مولانا می گوید: برای این که می فروش الست به تو می بدهد، بیا این خرقه همانیدگی ها را در بیاور و به خداوند بده، که او از روز ازل، قبل از این تن، این آب و گل، می فروش بوده. تو این می فروش را با می این جهانی اشتباه نگیر و اگر عاقل باشی، این خرقه را از گرو در نمی آوری. بنابراین اگر ما از من ذهنی مان و همانیدگی ها استفاده نمی کنیم، یعنی خرقه ی ما در گرو خداوند است و او از فضای گشوده شده و مرکز عدم به ما می دهد.

فقیر و عارف و درویش، وانگهی هشیار؟
مجاز بود چنین نامها تو پنداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

فقیر کسی است که در مرکزش هیچ همانیدگی ندارد، و عارف یعنی شناسنده‌ی خدا، و درویش کسی که میل می‌کند دایما به فضاگشایی و چیزی از جهان نمی‌خواهد و قانع است. انسانی که بخواهد مانند درویش، شناسنده‌ی خدا و خودش بشود، آن موقع هشیار به ذهن باشد؟! تو فکر می‌کنی این نامها فقط مفهوم است؟ و تو نباید اینها را در بودن و در عمل خودت پیاده کنی؟ فضا را باز کنی و به این معنا زنده شوی و اینها را به صورت پندار در نیاوری.

سَمَاعِ وَ شُرْبِ سَقَاهُمْ نَهْ كَارِ دَرُویشِ اسْتِ؟
 زِيَانِ وَ سُوْدِ كَمِّ وَ بِيَشِ، كَارِ بَا زَارِي؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

درویش کسی است که فضا را باز می کند و از طریق فضای گشوده شده کوک می شود به آن آهنگی که تمام کائنات را اداره می کند، و خداوند لحظه به لحظه به او شراب پاکیزه می دهد. و اگر کسی در ذهنش زندگی می کند، و با آهنگ زندگی نمی رقصد از شراب خداوند بی خبر و بی نصیب می شود. در نتیجه هر کسی که در سود و زیان این بافت ذهنی می افتد و ثواب جمع می کند، بازاری است. ما نمی توانیم با ذهن مان با خداوند خرید و فروش کنیم، بلکه می توانیم من ذهنی مانند جهنم را، به بهای بهشت، فضای گشوده شده، به خداوند بدهیم.

پیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد
 ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

ای انسان فقط تو می توانی بگویی الست چیست. باید با فضاگشایی جسمها و همانیدگیها را، از مرکزت جارو کنی، و بیایی به این لحظه ابدی و آگاه بشوی از عیش ابد. ولی ما می گوئیم جمادیم، چگونه بگوئیم؟ می گوید: ای انسان تو می توانی با کار روی خودت فضا باز کنی و سوار هشیاری بشوی و نرم و بی وقفه و خوش حرکت کنی به سوی خداوند. اجباراً بر حسب باورهای از پیش ساخته و همانیدگیها زندگی نکن، که این تکلف است، و این را به خود و به دیگران تحمیل نکن.

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟
چرا نهی تن بی‌رنج را به بیماری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷

انسان به عنوان هشیاری، پر از شادی و عشق است و هیچ بیماری یا رنجی ندارد. ولی چون این عقیده به پای هشیاری‌اش بسته شده، و کار این نفس زنده که دائماً سوی مرگ می‌تند جز درد و رنج نیست، انسان را بیمار روحی و جسمی کرده است. اگر این خرقه‌ی همانیدگی‌ها را در بیاوریم و اقرار به الست، اقرار به بودن بکنیم، به عنوان هشیاری جدا شده از من‌ذهنی، بی‌درد و بی‌رنج و شاد هستیم.

با سپاس فراوان از برنامه‌ی گنج حضور

-رقیه از اردبیل



خانم مریم از کانادا



آیا من باغبان و پاسبان هوشیاری خودم هستم؟

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان، بنگر نشان
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان، صد بی زبان
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

زمانی که با این برنامه آشنا شدم ازدهای درد داشت من را می‌بلعید؛ خرسم ناله می‌کرد، فغان و شیون راه انداخته بود که شغلم را از دست دادم، مقامم را دیگر ندارم، من باغبان همانیدگی‌هایم بودم. بعد از آشنایی با برنامه به دلیل کاهلی من‌ذهنی و مقاومت من در مقابل تغییر، مدت‌ها یعنی چندین سال طول کشید تا من بفهمم که این مرکز پر از درد من، شاخ و برگ من را در بیرون خشکانده، اصلاً چیزی از شادی و آرامش در بیرون نمانده بود و من به عنوان مادر به جای عشق، درد را به بچه‌هایم تزریق می‌کردم.

من نه تنها باغبان و پاسبان هوشیاری خودم نبودم، بلکه هوشیاری بچه‌هایم هم داشت در نطفه خفه می‌شد، چگونه؟ الان می‌گوییم. من در قعر حس حقارت و خود کم‌بینی گم شده بودم، نمی‌دانستم که من امتداد خدا هستم و خدا از جنس عشق و شادی است، نه از جنس غم و ناراحتی، استرس، اضطراب، مقایسه. خدا از جنس سکوت است، نه از جنس تند تند حرف زدن و در اعماق غم فرو رفتن. گوش نمی‌کردم، ساکت نبودم که بفهمم من نگهبان خرسم شده‌ام.

من مراقب بودم که یک موقع کسی به او حرفی نزند که او احساس حقارت کند، یک موقع اشتباه نکنم که کسی حرفی بزند و خرسم ناراحت شود. باید در کلاس درس، بهترین تدریس را ارائه می‌دادم تا خرسم یک موقع ناراحت نشود و الا روزگارم را سیاه می‌کرد، آنقدر حرف می‌زد که دوباره من را در لاک انقباض می‌برد. همه این موارد به خصوص ترس از اشتباه و ملامت شنیدنِ بعدش، باعث شده بود که من دچار وسواس شده و در محل کارم، هر چیزی را چندین بار چک کنم.

من پاسبان خرسم بودم، تا اینکه بعد از مهاجرت با از دست دادن شغل و مقام، که چقدر هوشیاری‌ام را خراشیده بودم تا همیشه حس احمقانه رضایت به خرسم دست دهد، فقط خدا می‌داند، شیرمردی به نام آقای پرویز شهبازی به دادم رسید. هر لحظه و هر ساعت، خدا را شکر می‌کنم که با این گوهر گرانبها آشنا شدم. برای من صدای آقای شهبازی هشدار دهنده و آرامش دهنده است، با گوش کردن مداوم به ایشان هوشیاری من مسیرش را تغییر داد و دیدم تغییر کرد.

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست
 هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

باغبانی و مراقبت از این خرس را بسیار کاهش دادم. آقای شهبازی هشدار دادند که با خرس خود دوست نشویم. این آگاهی بسیار مهم بود برای من، چون من حس می‌کنم که خرسم که حالا آرام‌تر شده، با زیرکی خاصی دستوراتش را به من اعمال می‌کند. یک مثال که همیشه برای من اتفاق می‌افتد و یکی از بزرگترین هم‌هویت‌شدگی‌هایم را به من هر بار گوشزد می‌کند را برایتان شرح می‌دهم. من با کارخانه و تمیزی و نظم در خانه هم‌هویت بودم و الان هم هنوز کاملاً از مرکز بیرون نرفته‌ام. امر و نهی‌های ذهن را که من را وادار می‌کند، با وجود درد شانه و گردن، کار زیاد بکنم را می‌فهمم، اما حالا طرز رفتارش فرق کرده، قبلاً من را به شتاب و عجله می‌انداخت اما حالا به من گوشزد می‌کند که آرام انجام بده، اما باید انجام بدهی. گاهی اگر به امر و نهی مدامش گوش بدهم، باید هر لحظه کاری انجام بدهم. و یا زیرکی‌های خاصش را در تمایل به صحبت کردن در مورد شخص سوم می‌بینم. هم‌زیستی مسالمت‌آمیز با خرس، دوباره ما را از پاسبان و باغبان بودنمان غافل می‌کند.

من در دهلیز قاضی قضا، به دلیل مهربان بودنم با خرس، گیر کرده‌ام. هنوز گاهی گولش را می‌خورم، ازش دفاع می‌کنم و در مقابل ملامت دیگران می‌رنجم، هنوز ناموس دارم و هنوز با خانواده‌ام همانیدگی دارم.

حرص در خوردن چایی داغ را می‌بینم، با اینکه می‌دانم چایی داغ خوردن، بسیار خطرناک است. هنوز می‌بینم که همکارانم را قضاوت می‌کنم و خرس من به دلیل داشتن پندار کمال، بسیار خودش را معنوی می‌بیند. هنوز آواز غول را می‌شنوم که من را می‌ترساند که، بدبخت می‌شوی، فقیر می‌شوی، بی‌خانمان می‌شوی، بچه‌هایت می‌میرند، همسرت می‌میرد. در این لحظه فضا را باز می‌کنم و اقرار می‌کنم که من در دهلیز قضا به دلیل مقاومت و قضاوت و تکرار اشتباهاتم گیر کرده‌ام. اقرار به تمام عیوبم می‌کنم و می‌دانم که من خودم بدون کمک زندگی قادر به رفع عیوبم نیستم. زندگی و عشق هست که هوشیاری من را آهسته آهسته از همانیدگی‌ها خارج می‌کند.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
 که ز وهم دارم است این صد عنا
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

اتفاقی که دیروز برایم پیش آمد، من را متوجه ساخت، متوجه این زیرکی خرس کرد، که او در مقابل اشتباهی که من مرتکب شدم و می توانستم تصحیحش کنم با حيله به من گفت: حالا لازم نیست تصحیحش کنی، اما بعد مانند آن خارپشت افتاد به جانِ هوشیاری من و جان من را خراشید.

بگرفت دُم مار را یک خارپشت اندر دهن
سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها

بی صبر بود و بی حیل خود را بگشت او از عَجَل
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

یکی از همکاران من که کار فول تایم [تمام وقت] گرفته بود، از ما خواست که غذا سفارش دهیم تا او برای ما بخرد، من هم غذایی سفارش دادم و چون آزمایشگاه شلوغ بود، ما هیچکدام نتوانستیم بخوریم و ترجیح دادیم به خانه ببریم. من که زودتر از همکاران دیگرم آزمایشگاه را می خواستم ترک کنم، همکارم به من گفت که کدام غذا مال تو است. و من از آنجایی که آدم عجولی هستم و هنوز در لحظه نمی توانم حاضر باشم، در آن موقع ذهنم داشت به چیز دیگری فکر می کرد و من اشتباهی غذا را برداشتم، با این که همکارم تاکید کرده بود که مال من کجا قرار دارد، اما من در آن لحظه حاضر نبودم. وقتی خانه رسیدم، بعد مدت ها توانستم با مادرم صحبت کنم؛ همکارم در آن هنگام زنگ زد و به من گفت که: تو غذا را اشتباهی برداشتی، اولش بهش گفتم: مگر فرقی دارد؟

یادم رفته بود که هر کسی برای خودش غذا سفارش داده، اما بعدش او به من گفت: که نمی خواهد بیایی و تاکید کرد که نیایی. من هم چون با مادرم صحبت می کردم، ذهنم من را گول زد و گفت: اشکالی نداره حالا چه فرقی می کنه، اما بعد ساعتی شروع کرد به اذیت و آزار من که چرا غذا رو برنگردوندی؟ من همان لحظه که اشتباهم را فهمیدم، خیلی راحت می توانستم اشتباهم را تصحیح کنم و گول ذهنم را نخورم و اجازه ندهم که با تولید فکر هوشیاری من را بخراند و این گونه با تیز بودن و به موقع عمل کردن، پاسبان هوشیاری خودم باشم. ذهنم برایم دلیل آورد و من را قانع کرد که لازم نیست غذا را برگردانی.

چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷

خوب است که همیشه به یاد داشته باشیم تا بر خلاف دستورات ذهنم عمل کنم.

با عشق و احترام
مریم از کانادا



خانم مریم از تهران



در زمانه صاحب دامی بود؟
 همچو ما احمق که صید خود کند؟!
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

ما در من ذهنی چطور هر روز و هر ساعت مشغول شکار کردن خودمان هستیم و اصلاً متوجه این پروسه هم نمی‌شویم؟ مگر می‌شود کسی در بندی بیفتد و متوجه آن نشود و تازه فکر کند شکارچی قابلی‌ست و بسیار استاد و کارآموده!
 چسبیدن به همانیدگی‌ها و بر اساس آنها دیدن، همگی اسیر شدن و در بند افتادن است. استفاده و بهره‌برداری از امکانات زندگی اصلاً بد نیست ولی به شرط اینکه به دل ما راه پیدا نکنند.

ما در من ذهنی از آنجایی که مثلاً با پول همانیده هستیم و هدفمان هرچه بیشتر به دست آوردن پول است، بنابراین شروع به پهن کردن دام‌هایی می‌کنیم تا پول‌های بیشتری را توی دام‌های پهن شده گیر بیاندازیم و از اضافه شدن شان لذت ببریم. اما یادمان می‌رود که برای هر دام، دانه‌ای هم گذاشته‌ایم، دانه‌ای برای به تله انداختن همان همانیدگی.

و در زمانی که منتظریم تا به عنوان مثال تورهایمان پر شده و از دریا بی شمار ماهی به ما بدهد، این خوش بینی را هم در ذهنمان پرورش می دهیم که شاید شانس با ما یار باشد و گنجی مدفون شده در کف دریا هم به تور ما بیفتد یا کلی صدف با شکم های پر از مروارید نصیبمان شود! در میانه ی این خیال بافی ها و هزار و یک آرزو که با این گنج مخفی به دست آمده چه قصرها بسازیم و چنین کنیم و چنان کنیم، از آنجایی که ذهن یادش رفته هنوز دامی پهن است و هیچ چیزی به دام نیفتاده، از خوشی و سرمستی کاذبی که بدست آورده، مثل شاهی که در املاک خود شروع به گشت زنی می کند، از کمین گاه بیرون می آیم تا به همه نشان دهیم که چه ره آوردی داشته ایم، تا دستاوردهای بیشمارمان را نشان دهیم و ناگهان خود را وسط معرکه ی خرگیران، اسیر و درمانده در دامی که خود پهن کرده ایم می یابیم.

زمانی که تور به دست و پای ما پیچیده و امکان حرکت و گریز را از ما گرفته، شاید به خود آیم و بفهمیم عجب آشی برای خود پخته ایم! شاید هنوز هم در توهمات خود اسیر باشیم و به غایت احساس آزادی و رهایی کنیم! و این زمانی ست که انسان دچار کوری شده، چشمش از دیدن حقایق ناتوان شده و درجه وخامت اوضاع برایش قابل تشخیص نیست و زمانی که دنیا می بیند، صیادی تنها چیزی که صید کرده خودش است، به این نتیجه می رسد که از عقل و قدرت شناخت و تمییز آدمی به دور است که خود را به چنین مهلکه خطرناکی بیاندازد، مگر اینکه عقلش زایل شده باشد و از همانجاست که معرکه خرگیران قوی تر می شود.

عده‌ای که آنها هم در دام‌های خود اسیر هستند، گرد هم جمع می‌آیند و با همین کوری، صدای زشت خود را در همه جا پخش می‌کنند تا تمام باشندگان عالم از شنیدن صدای آنها به ستوه آمده، از آنها گریزان شوند. این عده با همین عقل و بینش، در توهمات خود به سر برده، فراموش کرده‌اند که هنوز پشه‌ای هم در دام‌های آنها به تله نیفتاده و آنها هیچ چیزی به دست نیاورده‌اند.

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰-

حالا برای این جماعت، اگر کسی ترفندی به کار ببرد و شعبده‌بازی کند، آنها شیفته کلام و منش او شده، چنان جماعتِ خر، سر به زیر انداخته و دنباله‌رو او می‌شوند.

می‌گویند عقل که نباشد جان در عذاب است. خداوند همه امکانات را در اختیار ما قرار داده، تا بفهمیم اصلاً نباید دامی پهن کنیم و قبل از آن، بار و بندیلمان را جمع کنیم، دست در دامن یار بزنیم و با عقلی که از منبع زندگی تغذیه می‌شود، راه یار و وصال او را در پیش بگیریم.

خدای داد دو دستت که دامن من گیر
 بداد عقل که تا راه آسمان گیری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

یادمان باشد، مرغی که به دام صیاد می افتد هم خود ماییم، جدایی و تفرقه و دویی وجود ندارد. هرآنچه در تور بیفتد جنبه‌ای از وجود خود ما خواهد بود، حالا چه به این موضوع آگاه باشیم و قدرت شناسایی و تشخیص آن را داشته باشیم یا نه. هر لحظه گوش به زنگ باشیم، آیا دانه‌هایی که ریخته‌ایم خودمان را جذب می‌کنند؟ آیا مفتی ضرورت هستیم؟ می‌توانیم پرهیز کنیم؟ می‌توانیم تشخیص دهیم آیا این چیزی که الان دنبالش هستیم و تمام هوش و حواس ما را به خود مشغول کرده و باعث شده از دیگر جنبه‌های زندگی غافل شویم و کار روی خود را کنار بگذاریم آیا چیزی واجب و ضروری است؟ آیا با زندگی از در صلح در می‌آییم یا با جنگ و ستیزه، بیشتر و بیشتر در گره‌های تور به دام می‌افتیم و خبر هم نداریم دردهایمان نتیجه بی‌صبری، مقاومت، حرص و طمع خودمان است؟

یادمان باشد، هر ندایی که در سر ما پیچید و در ما حرص بدست آوردن چیزی را ایجاد کرد، نه از سرِ عشق است، بلکه بانگ گرگی ست که دیر یا زود ما را خواهد درید.

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
جز مگر از مکر تا او را خورد
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۷

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹

و در نهایت:

پس خدای را خدای شد جزا
کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
-مولوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۱
- خداع: حيله

-مریم از تهران



خانم خورشید از مهاباد



به نام خدا و با سلام خدمت جناب آقای شهبازی و تمام گنج حضوری‌ها

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی سرمست رو
تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

یعنی شما فضا را باز کن «می» را بخور، سرمست برو، تو همه را سرمست کن تا او یکی دیگر به تو بدهد. اگر
نخوری، مست نشوی، به دیگران هم ندهی، او به تو قدح دیگر را نمی‌دهد.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳
-بسط: گشودگی، در اینجا یعنی رسیدن به منظور و باز شدن فضای درونی

اگر منبسط شدی، آن شراب آمد، این بسط را باز هم ادامه بده. با آن شراب استفاده کن و دوباره منبسط شو.
وقتی میوه می آید از این انبساط میوه حاصل می شود به خواجه تاشان، به انسان های دیگر هم بده. همه اصحاب
زندگی هستند.

ده زکات روی خوب، ای خوب رو
 شرح جان شرحه شرحه، بازگو
 مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵

هر کسی که واقعاً دارای میوه می‌شود، باید قانون جبران را انجام دهد، زکات روی خوب را بدهد. و همین که روی خوب زیبای ما خودش را به ما نشان می‌دهد، خداوند گفت اگر صبح شد، این شمع را خاموش کن. واقعاً شکر این زنده شدن به زندگی، اول این است که این شمع ذهن را خاموش کنیم، ما فهمیدیم دیگر به عقل من ذهنی احتیاج نداریم، پس دیگر با ذهن نمی‌بینیم، یعنی با من ذهنی که نماینده شیطان در ما است، فکر و عمل نکنیم. بعد آن موقع زکاتش را هم بدهیم، خودمان را بیان کنیم، بدون اینکه خودمان را تحمیل کنیم، همین شمع حضور را زنده نگه داریم، دیگر ضرر و آسیب به خودمان و دیگران نزنیم، از جنس هشجاری جسمی نشویم. می‌دانیم که اگر از جنس من ذهنی بشویم، از طریق قرین روی آدم‌ها اثر بد خواهیم گذاشت.

بیار می که امین می‌ام مثال قدح
 که هر چه در شکم رفت، پاک بسپارم
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

پس در اینجا می‌بینم که مولانا می‌گوید بیاور «می». هر کسی وظیفه‌اش این است که «می» آن سری را به این جهان بیاورد، نه اینکه بنشیند شکایت کند، غصه بخورد و به مردم نیز غصه بدهد، درد بدهد و همش بگوید شما نمی‌دانید که من در زندگی‌ام چقدر سختی کشیدم. و از این جهان چیزی نیاورد بدهد، باید از آن ور بیاورد بدهد. پس ما امین «می» هستیم، همین‌طور که در قدح می‌را می‌ریزند، تمامش را بیرون می‌ریزند. ما از این لحاظ امین هستیم که، اول آن چیزی را که برداشتیم، آن را پس می‌دهیم؛ ابتدا هوشیاری را، که در ما ریختند به صورت همانیدگی، آن را پس می‌دهیم؛ شما باید پس بدهید.

بعدا از زندگی می می گیریم مثل قدح، هم خودمان می خوریم، هم به دیگران می دهیم، چیزی را نگه نمی داریم. از یک وقتی به بعد، باید مواظب باشیم با هیچ چیز همانیده نشویم، چون همانیده شدن، امین بودن نیست. هر انسانی بالقوه امین است، چیزی را نگه نمی دارد. فقط باید «می» ای باشد که بتواند به او کمک کند، و ما باید به همدیگر کمک کنیم، چجوری؟ با آوردن همین «می» به این جهان، خواهیم دید که اگر این می را جاری کنیم در عالم، انسان ها آن چیزی را که گرفتند _هوشیاری است، دیگر همه هوشیاری گرفتیم نگه داشتیم_ پس می دهند. وقتی پس می دهند، به صورت خورشید از مرکزشان طلوع می کنند. به امید آن روز.

با سپاس

خورشید از مهاباد



خانم فاطمه از ساری



باسلام به دوستان معنوی و استاد عشق جناب شهبازی نازنین و خدا قوت.

چقدر لطیف و دلنشین و بیدار کننده، جناب مولانای جان، از طرف خدا می فرماید:

نیم از کار تو فارغ، همیشه در کارم
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم

به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم
که من تو را نگذارم به لطف بردارم

رُخ تو را ز شُعاعات خویش نور دهم
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

پروردگار هر لحظه منتظر ماست و آغوش مهر گرمش را به روی ما گشوده است. وقتی که ما فضا را باز کنیم، با صدق خالصانه، به بیماری مرض من ذهنی خودمان اعتراف کنیم، هزار ابر عنایت او بر سر ما می بارد و دردهای ناسورمان را شفا و دوا می دهد. البته که ما موجودی رها شده و بی پناه نیستیم، بلکه خردی که تمام کائنات را اداره می کند، دم به دم به دنبال ماست و شفا دهنده‌ی دردهای موذی و پنهانی ماست، پس فقط با فضاگشایی پیایی و مستمر که فرصت طلایی عمر ماست، بهترین موهبت و نعمت از طرف حق نصیبمان شده، فیض ببریم و از حبس و زندان من ذهنی رها شویم.

هزار شربت شافی به مهر می جوشد
از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

همه لحظاتتان با رضایت درونی از نوع شادی بی سبب لبریز از عشق یزدان و در پناه حق همیشه شاد و بیدار باشید.

فاطمه هستم از ساری



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com